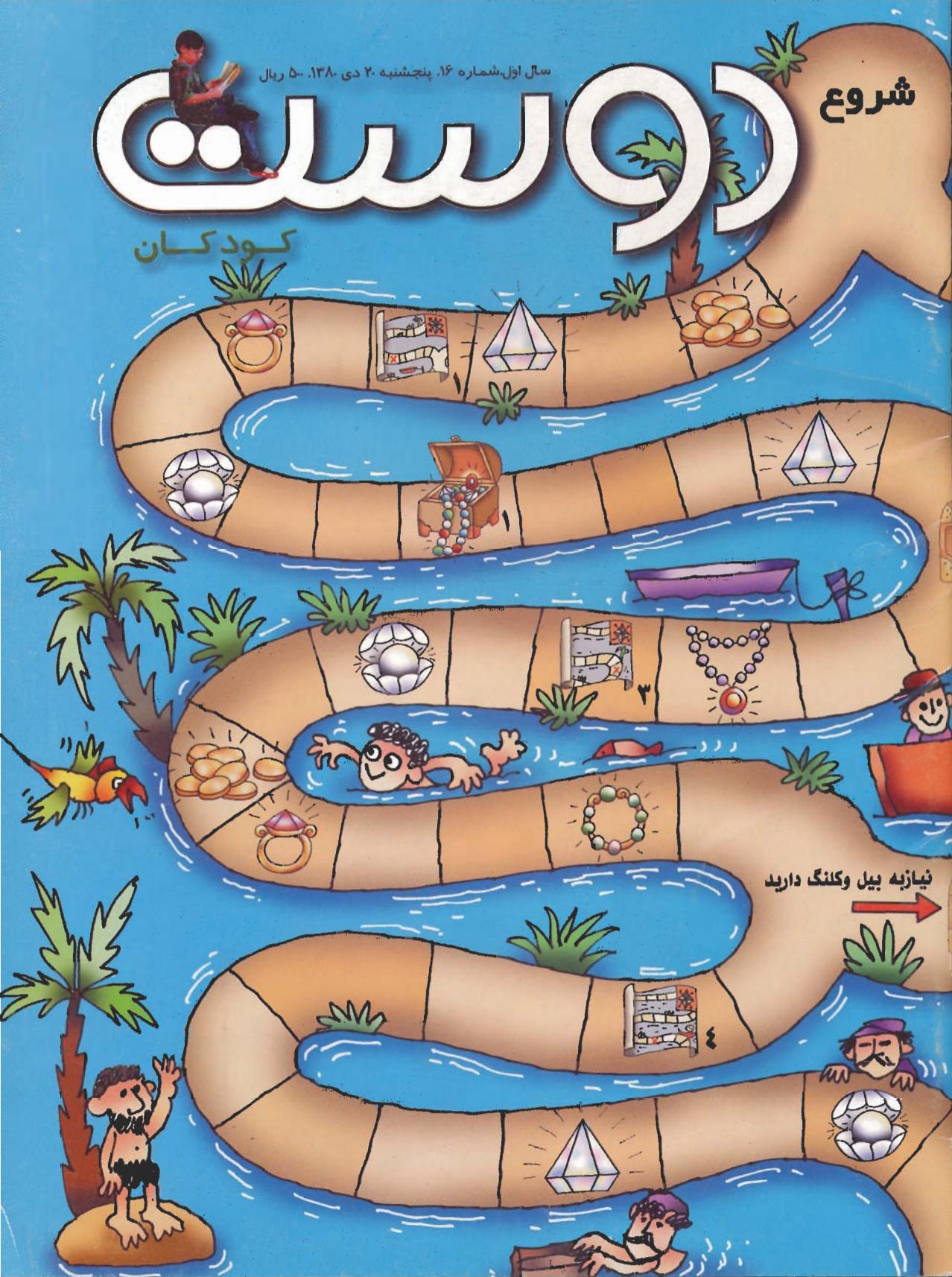


سال اول، شماره ۱۶، پنجشنبه ۲۰ دی ۱۳۸۰، ۵۰۰ ریال

شروع

کودکان

کودکان



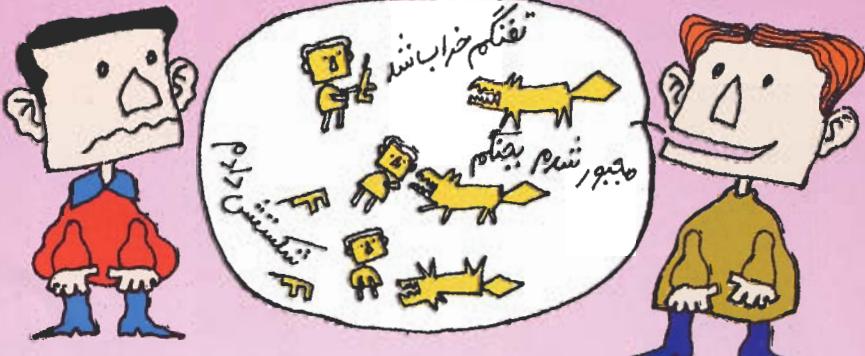
نیاز به بیل و کلنگ دارید

هن و هست چاخان هن

داریوش رضوانی



و وقتی دوسالش بود می توانست کتاب بخواند. یکبار از طبقه چهارم به پایین آمد و صحیح چیزی نشد. خادت دارد. هستا نهایا در راه بود و شنا کرد. تا به حال هیچ وقت کلمه نمود. از صحیح چیزی ترسید و یکبار برايم تعریف کرد:



و چاخان معلوم شد و کلی خجالت کشید.

از اول رفته بعد

دیگر کهتر چاخان می گوید.

در این شماره می خوانید:

- ۴ دمثل دوست: پادشاهی که آخرین شاه بود
- ۵ شعر دوست: نام تو
- ۶ قصه دوست: جوجه کلاگه و ننه کلاگه - جوجه کلاگ و بچه آدم
- ۸ گزارش دوست: خانه پسر آشپزباشی اینجا است!
- ۱۰ لبخند دوست: آدم بزرگی که جیغ می زد!
- ۱۳ بازی دوست: بازی جزیوه گنج
- ۱۴ فرهنگ دوست: قمپوز در می کند!
- ۱۶ جدول دوست: جدول آجرچین
- ۱۷ قصه مصور
- ۲۱ ورزش دوست: پیوند ورزش و درس خواندن
- ۲۲ دیدار دوست: امیرکبیر زنده است!
- ۲۴ قصه دوست (ترجمه): در زیر نور ماه
- ۲۷ آینه دوست: پسری پشت در کلاس
- ۲۸ دانش دوست: امام جعفر صادق (ع) شیمی درس می دادند
- ۳۰ داستان دوست: اول به زیارت خواهرم بروید
- ۳۲ جهان دوست: جشن شیچی - گو - سان در ژاپن

مدیر مسؤول: مهدی ارگانی

سردبیر: افشنین علاء

مشاور: پدرام پاک آینه

مدیر هنری: احمد قائمی مهلوی

تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

مدیر داخلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا

دیبر گروه فرهنگی و ادبی: مرjan کشاورزی آزاد

دیبر گروه علمی و سرگرمی: سیامک سرمدی

دیبر گروه اجتماعی: پناه فرهادی همن

حروفچین: نیرالسادات والاتبار

دوست

کودکان

هفت‌نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان شهید یاهنی، خیابان یاسو، خیابان سوده، شماره ۵، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)، طبقه ششم، تلفن: ۰۲۲۸-۸۷۳

نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج؛ تلفن: ۰۲۶۰-۹۱۵؛ ۰۴۸۷۳-۶۴۰۰



د مثل (وست)

۴

زَرَبَنی روی دوش می‌انداخت و بر تختی از طلا تکیه می‌زد.
وزیران و درباریان او، هر روز و هر شب دست بر سینه در
مقابل او می‌ایستادند و وقتی پادشاه سخن می‌گفت، از
ترس نفس‌هایشان را در سینه حبس می‌کردند.

مأموران شاه، برای سرکوب کردن هر مخالف و مبارز
ایرانی، دستگاه عظیم و وحشتناکی ساخته بودند که
به آن سواک می‌گفتند. هر کسی که به خود جرأت
می‌داد کوچکترین اهانتی به این
شاه شاهان بکند، در زندانها و

سیاه‌چال‌های مخوف سواک آن قدر
شکنجه می‌شد تا بمیرد یا از درگاه
مولوکانه شاه، طلب بخشش کند.
با این وضع، تمام مخالفان
شاه سرکوب شده بودند و کسی
فکر نمی‌کرد روزگاری مردی از میان
همین مردم، توان مبارزه با شاه را
داشته باشد. به همین ترتیب،
شاه ایران نزدیک به چهل
سال به تخت سلطنت تکیه
زده بود و هرگز فکر نمی‌کرد که تقدير، او را آخرین
شاه تاریخ ایران قرار داده است. تا آن که مردی
از قم، در لباس ساده پیامبران و با زبان آشناى
مردم کوچه و بازار از منبر مسجدی بالا
رفت و فریاد خشمگینش را چون آتش
بر کاخ مرمرین شاه فرود آورد.

شاه، امام مردم را به حبس انداخت، تبعید کرد و
طرفدارانش را به خاک و خون کشید. اما فریادهای آسمانی
امام چون رعد، و خون شهیدان چون سیل، کاخ شاه را از
پایه ویران کرد.

سردبیر

۲۶ دیماه ۵۷، روز فرار ذلت بار شاه بود. این روز
را گرامی می‌داریم.

پادشاهی گل آذربایجان



در کشور ما پادشاهی زندگی می‌کرد که خود را
وارث شاهان بزرگ تاریخ می‌دانست. او تاریخ
دو هزار و پانصد ساله پادشاهان ایرانی را به جای تاریخ
اسلامی، در تقویم‌ها ثبت کرده بود و به افتخار بیست و پنج
قرن ظلم و بی‌عدالتی شاهان ایرانی، جشن‌های
دو هزار و پانصد ساله برگزار می‌کرد.
او در تهران و بسیاری دیگر از شهرهای ایران، کاخ‌های
مجللی برای خود و خانواده‌اش ساخته بود و با غرور و تکبر
در تالار کاخ‌هایش قدم می‌زد و به زمین و زمان فخر
می‌فروخت.
او تاجی از جواهرات گرانبها بر سر می‌گذاشت و شل



شعر (و سعی)

۵



نام تو جاری است بر لبها رود
نام تو راز نهان غنچه هاست
روشن و صاف و صمیمی مثل آب
نام تو ورد زبان غنچه هاست

عطر نامت می چکد از ابرها
مثل باران بر تن خیس علف
نام تو آرامش دریا و کوه
نام تو روی لب سنگ و صدف

لابه لای دره ها توی کویر
می وزد نام تو همراه نسیم
در نیایشهای ماهی توی آب
در زلال نعمه های یا کریم

بارها عطر تو را حس کرده ام
از همان قرآن روی طاقچه
در هوای تو تنفس کرده ام
با اقاییهای توی با غیجه

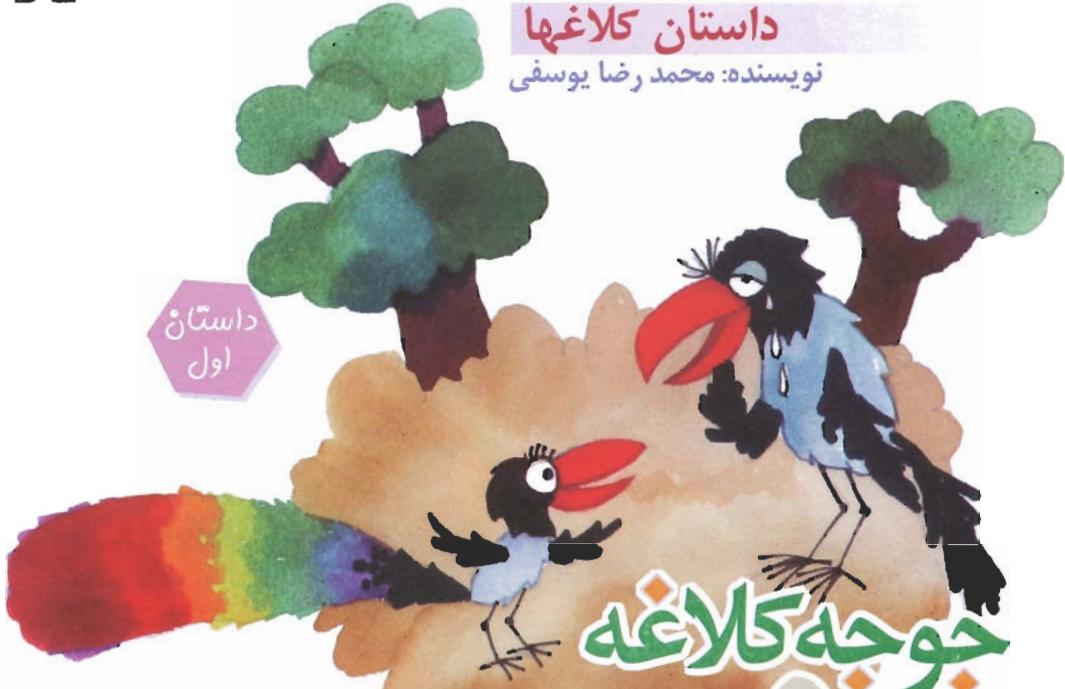
ای خدای دشتهای دور دست
ای خدای آسمانهای بلند
هر نفس از هر کجای این جهان
بادها بوی تو را می آورند



داستان کلاعهها

نویسنده: محمد رضا یوسفی

داستان
اول



جوچه کلاعه گفت: «چرا این قدر
لاعه و مردنی هستیم؟»
ننه کلاعه گفت: «اگر مثل
قرقاول‌ها چاق و چله بودیم، صیادها
شکارمان می‌کردند.»

جوچه کلاعه گفت، «چرا آشغال و
کرم و حشره‌ها را می‌خوریم؟»
یکدفعه ننه کلاعه زار زار گریه کرد و گفت:
«ننه جان! ما کلاعه‌ها این قدر بدخت بیچاره
بودیم و من خبر نداشتیم؟ تو اینها را از کجا
فهمیدی؟»

جوچه کلاعه گفت: «گریه نکن ننه جان،
در عوض سیصد سال عمر می‌کنیم، مگر نه؟»
ننه کلاعه محکم و سفت جوچه کلاعه را به
بغلش گرفت. ■

جوچه کلاعه ننه کلاعه

جوچه کلاعه به
ننه کلاعه گفت:
«چرا بال و پر ما
سیاه رنگ است؟»
ننه کلاعه گفت:

واسه این که همنونگ شب باشیم و وقتی
خوابیدیم کسی ما را بیند.»

جوچه کلاعه گفت: «چرا آواز ما زشت و
بد صداست؟»
ننه کلاعه گفت: «اگر قشنگ و خوش صدا
مثل بلبل و قناری بودیم، توی قفس اسیرومان
می‌کردند.»

جوچه کلاعه گفت: «چرا این قدر زشت و
بدتر کیب هستیم؟»
ننه کلاعه گفت: «اگر مثل طاوس‌ها قشنگ
بودیم، الان توی باغ وحش بودیم.»

داستان
دوم



با بچه آدم‌ها دوست شود. به همین دلیل رفت و روی شانه یک بچه آدم نشست و گفت: «می‌خواهی غار غار کردن یادت بدhem؟» بچه آدم گفت: «می‌خواهی حرف زدن یادت بدhem؟» و آن بچه آدم اولین کسی بود که درست مثل کلاغ‌ها غار غار می‌کرد و آن جوچه کلاغ هم اولین کلاغی بود که گفت: «دوستی!» ■



ننه کلاغ به جوچه کلاغه می‌گفت: «اولین چیزی که جوچه کلاغ‌ها و بچه آدم‌ها یاد می‌گیرند، خوردن است. دومین چیزی که آنها یاد می‌گیرند، سرو صدا کردن است. سومین چیزی که یاد می‌گیرند، راه رفتن است. بعد بچه آدم‌ها سنگ پرت کردن و تیردرکردن به طرف جوچه کلاغ‌ها را یاد می‌گیرند. جوچه کلاغ‌ها هم باید پرواز کردن و فرار کردن از بچه آدم‌ها را یاد بگیرند.» اما جوچه کلاغ می‌خواست



گزارش: مریم بروزی

خانه پسر آشیانه باشی لینک است!

به مناسبت ۲۴ دی، سالروز شهادت
میرزا تقی خان امیر کبیر

دفتر روابط عمومی فرهنگسرای امیر کبیر می‌رویم. خانم ساری شاهنواز، مدیر اینجا، مشغول صحبت با تلفن است. با اشاره تعارف می‌کند و به ما اجازه می‌دهد تا روی صندلی پنشنیم. منتظر می‌شویم. محمدامین به من می‌گوید از وقتی وارد این جا شدم، فکر می‌کنم امیر کبیر را بیشتر شناخته‌ام. اتفاقاً صحبت‌های تلفنی خانم شاهنواز هم درباره امیر کبیر بود. گوشاهایم را تیز کردم. آنچه را می‌شنوم، برایتان می‌نویسم. در ضمن محمدامین هم در نوشتن به من کمک کرده است:

امیر کبیر این بزرگمرد تاریخ ایران در روستای هزاوه اراک، در حدود ۲۰۰ سال پیش در خانواده‌ای از طبقه پایین ملت به دنیا آمد. پدر وی کربلایی محمد قربان یک کشاورز بود که بعدها خدمتکار و آشپز خاندان قائم مقام شد. این موقعیت خوبی بود که میرزا تقی خان امیر کبیر در کنار فرزندان قائم مقام، نزد معلم سرخانه درس بخواند تا این که با قلاش خود و هوش فراوانش درخشید و در زمان ناصرالدین شاه نخست وزیر شد. او مردی دانا و توانا بود و دلسوزانه برای آبادی ایران زحمت می‌کشید. از خدمات مفید امیر کبیر عمومی کردن پُست بود. می‌دانید که در آن زمانها به پستچی حلا «چاپار» می‌گفتند و نام «پستخانه» هم «چاپارخانه» بود. در آن روزگار فقط نامه‌های دولتی را با اسب می‌بردند؛ اما مردم عادی از

نمی‌دانم شما اقامتگاه امیر کبیر را در پارک قیطریه تهران دیده‌اید؟ نسل به نسل به نوادگان امیر کبیر رسیده. مدتی است که به پیشنهاد یکی از نوادگان امیر کبیر و به همت شهرداری تهران این خانه به فرهنگسرای تبدیل شده است. در و پنجره‌های چوبی، آب نما و حوض داخل آن



جایی دیدنی است. دیوارها و درخت‌های کهن‌سال همه و همه از آن روزهای قدیم با ما حرف می‌زنند. می‌ایستم تا به آواز پرنده‌گان خوش صدا گوش دهم. پرسکی کنارم می‌آید. نامش محمدامین موسوی است و در کلاس سوم ابتدایی درس می‌خواند. با او آشنا می‌شوم. می‌گوید برای شرکت در جشنواره قرآنی کودک و نوجوان آمده و تعدادی از سوره‌های قرآن مجید را حفظ است. با هم به طرف



ایشان سه سال و چند ماه پیشتر نخست وزیر نبود. دشمنان ایران که حسود بودند و نمی‌توانستند پیشرفت کشورمان را ببینند، آن قدر پیش شاه از امیر کبیر بدگفتند و دروغ‌گویی کردند تا این که شاه را فریب دادند که امیر کبیر را به قتل برساند و بالاخره در روز دوشنبه، ۱۸ ربیع الاول سال

۱۲۶۸ هجری قمری در حمام فین کاشان خونش بر زمین ریخته شد و مانند شهدای تاریخ به جاودانگی پیوست. محمد امین که یک بیت شعر از سعدی را بلد است، برای خانم شاهنواز و من می‌خواند: سعدیا «مرد نیکو نام» نمیرید هرگز مُرده آن است که نامش به نکویی تبرند

می‌گوییم؛ از مجله دوست هستم؛ اشکالی ندارد صحبت‌های شما را در مجله چاپ کنیم؟ خانم شاهنواز با خوش اخلاقی می‌گویند: ما تمام تلاشمان برای بچه‌های است. این که دیگر چیزی نیست. محمد امین آمده می‌شود تا سوالهای خود را درباره شرکت در جشنواره قرآنی کودک در سال امام علی (ع) پرسد. من به دفتر مجله می‌آیم و آقای لاجورد، عکاس مجله هم چند عکس می‌گیرند.

نامه دادن محروم بودند. نخست وزیر «امیر نظام» پست را نظم کرد و پست و پستخانه عمومی شد تا مردم عادی هم بتوانند نامه‌های خود را به هر جا که می‌خواهند بفرستند و امّا یکی دیگر از خدمات امیر کبیر... الو! الو؟ باشد برای ده دقیقه دیگر، زنگ بزن. گوشی تلفن گذاشته می‌شود. خانم شاهنواز با لبخند معدتر خواهی می‌کنند از این که ما را منتظر گذاشته‌اند. محمد امین که ذوق‌زده شده از طرف من هم صحبت می‌کند و می‌گوید ما اصلاً متوجه گذشت زمان نشديم. داشتيم به حرفهای شما گوش می‌کردیم. خانم شاهنواز می‌خندد و می‌گويد: بله! یک انشاء بود درباره امیر کبیر با اين موضوع: «از امیر نظام چه می‌دانید؟» محمد امین از ايشان می‌خواهد که درباره امیر کبیر بپيشتر صحبت کنند.

خانم شاهنواز می‌گويد: من تلفن را قطع کردم گفتم ده دقیقه دیگر زنگ بزنند تا ادامه مطلب را بگویم، حالا برای شما می‌گویم. از دیگر خدمات امیر نظام دارالفنون است. «دار» یعنی خانه و «الفنون» یعنی فن‌ها. اين کلمه عربی است و در دارالفنون مثل دانشگاه حالا، دانشجو تربیت می‌کردد. محمد امین گفت:

خوش به حال آنهايی که در آنجا درس خوانند! خانم شاهنواز با خنده می‌گويند: «من هم به پدرم همین را می‌گویم. ايشان منصور شاهنواز از فارغ‌التحصيلان دارالفنون است.» اين بار من سؤال می‌كنم: «در چه سالی؟»؛ می‌گويند: «در سال ۱۳۲۸ در رشته ادبیات فارسی درس خوانده‌اند که بعدها آن را در دانشگاه تهران ادامه می‌دهند.» محمد امین می‌گويد: «امیر کبیر برای ايران خيلي زحمت کشيد. پس چرا او را به قتل رسانند؟» و در جواب می‌شنود: «متاسفانه



آدم بزرگی که بچشم می‌آید!

طاهره ایبد

گفت: «محمد مهدی چشمت بسته است؟»

گفتم: «آره، تو چی؟»

گفت:

از توی آن خیلی صدای عجیب و غریب و جیغ و داد می‌آمد. من دلم می‌خواست ببینم صدای چیه. یواشکی که آن چیز نفهمد یک کم لای چشمم را باز کردم. امیرحسین گفت: «این چیزه که بیشتر از ما سر و صدا می‌کنه که مامانی به ما می‌گه سر و صدا نکنیم.»

توی آن چیز، یک چیزهایی بوده یعنی یک آدم تویش بود که ایستاده بود و کلی آدم بزرگ دیگر هم بودند که نشسته بودند. من کم کم چشمم را باز کردم و گفتم:

«امیرحسین چشمت رو باز کن، نیگاه کن.»

امیرحسین هم چشمم را باز کرد. آن آدم بزرگه ایستاده بود، یک چیزی هم مثل جنجهه من و امیرحسین نشسته بود؛ ولی تکانش نمی‌داد که صدا بددهد. فکر کنم بلند نبود با جنجهه بازی کند. همان طوری ایستاده بود و آن را گرفته بود نشسته، ولی یک صدای عجیب و غریب دیگر از آن جا می‌آمد. آن آدم بزرگه و آن آدم بزرگها، بزرگ بودند؛ ولی توی آن چیز، کوچک بودند. من گفتم: «قدر آدم بزرگ! من دوست ندارم بیان اینجا.»

امیرحسین گفت: «من هم! الان گریه می‌کنم.»

گفتم: «امیرحسین، اونا چه جوری رفتن تو اون چیز؟»

امیرحسین گفت: «چرا نمی‌آن بیرون. نمی‌آن اینجا

یک روز مامانی
کلی کار داشت و ما
اذیتش می‌کردیم، ما
را از توی تخت درآورد
و برد یک جایی. برد
توی آن اتاق بزرگه
که آدم بزرگ‌ها تویش

می‌نشستند؛ ولی دیگر آدم بزرگ‌ها تویش نبودند. مامانی یک تشک انداخت و من و امیرحسین را خواباند رویش.

بعد گفت: «بچه‌های خوبی باشید و سر و صدا نکنید تا من

به کارهای برسم.»

بعد مامانی رفت سر یک چیزی، من و امیرحسین دوست نداشتیم مامانی برود. امیرحسین گفت: «محمد مهدی بیا گریه کنیم تا مامانی مجبور بشه بمونه.»

گفتم: «باشه.»

تا آمدیم گریه کنیم، یکدفعه مامانی رفت سر یک چیزی که مثل تختمان بود، نه نبود، یک جورهایی مثل آن بود و یک جورهایی هم نبود، سیاه بود، کوچکتر هم بود. مامانی که از جلویش رفت کنار، یک نور زیاد از تویش آمد بیرون. مثل همان موقع که از توی شکم مامانی آمدیم بیرون. یکدفعه همه جا روشن شد، روشن شد و ماتندی چشمها یمان را بستیم. من و امیرحسین باز دوباره چشمنان را بستیم. از توی آن سر و صدا هم می‌آمد. مامانی رفت بیرون. من و امیرحسین می‌ترسیدیم چشمنان را باز کنیم. امیرحسین

دانسته‌های
یک قل، دوقل
قسمت نهم



بزرگ‌ها چه جوری توی اون جاشدن؟»

بعد یکهو آدم بزرگ‌ه که جفجه داشت، جفجه‌اش را گرفت دم دهانش. فکر کرد می‌خواهد آن را بخورد، گفت: «اون کشیفه، مامانی می‌گه.»

بعدهش آن آقاhe جفجه را نکرد توی دهنش. فقط دم دهنش نگه داشت و یکدفعه دهنش را حسابی باز کرد، مثل وقتی که امیر حسین گشنه است یا پایش می‌سوزد و جیغ می‌زند، او هم جیغ زد و آن آدم بزرگ‌ها که نشسته بودند، برایش دستی کردند و خنیدند، خودش هم خنید؛ گریه نکرد. بعد هی حرف زد و هی حرف زد؛ ولی یک جور دیگر، هی سرش را هم تکان داد. من هم هی با آن صدایی که می‌آمد، دستم را باز می‌کردم و می‌بستم. امیر حسین هم هی پایش را تکان می‌داد. من از آن جوری حرف زدن خیلی خوشم آمد. امیر حسین گفت:

بشنین؟»

گفت: «راست می‌گی، چرا همه شون اون تو نشستن؟» امیر حسین گفت: «گمونم اون جا شکم مامانی شونه، وای چقدر نی نی، یک عالمه!»

من گفت: «اونا که نی نی نیستن، نگاه کن اون آقاhe مثل بابایی صورتش خارخاری یه، خودش ببابایی یه.» امیر حسین گفت: «خب پس اون جا چیه؟ اون آدم



بعد امیر حسین، دهنش را کلی باز کرد و جیغ زد؛ انگار که می خواست گریه کند. گوشم درد گرفت. همین جوری جیغ می زد. من از او بهتر بلد بودم آن جوری حرف بزنم. من هم دهنم را باز کردم و جیغ زدم. بعد یکه مامانی دوید آمد توی اناق و گفت: «چی شده؟»

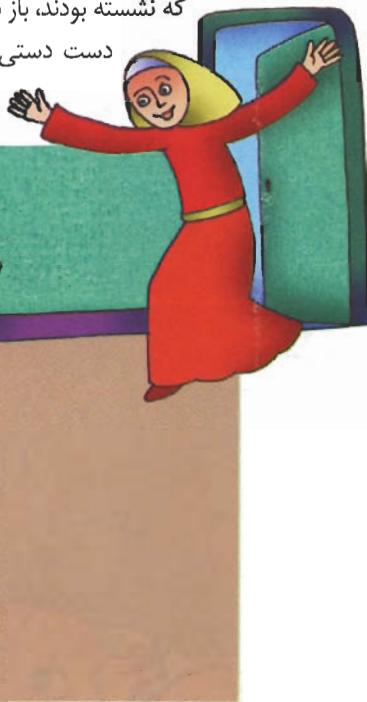
ما اول ساكت شدیم و بعد دوباره شروع کردیم به جیغ زدن. مامانی آمد جلو و یک خردۀ ما را نگاه کرد و نشست و گفت: «الهی قربونتون برم، فداتون بشم، وای خدا... قربون اون صداتون برم که از این خواننده توی

«محمد مهدی اون چی می گه؟»

گفتم: «من نمی دونم؛ ولی حرف زدنش یک جوری قشنگه.»

امیر حسین گفت: «من هم می خوام این جوری حرف بزنم، دوست دارم.»

هی آن آقاhe حرف زد. بعد که حرفش تمام شد، آن سر و صدایها هم دیگر نبود. آن وقت آن عالمه آدم بزرگ‌ها که نشسته بودند، باز دوباره برایش دست دستی کردند. من



هم خواستم دست دستی کنم، نمی توانستم
دو تا دستم را به هم برسانم.

دوباره امیر حسین گفت: «من هم می خوام مثل
اون آقاhe حرف بزنم. خیلی دوست دارم.»

گفتم: «تو که بلد نیستی، هنوز نی نی هستی.»

امیر حسین گفت: «نه خیر هم، من دیگه بزرگ شدم.
مگه یادت نیست رفتیم دکتر، آقا دکتره گفت که من چند

تا گرم بزرگتر شدم. من دیگه نی نی نیستم.»

گفتم: «اگه راست می گی، مثل اون آقاhe حرف بزن.»

تلویزیون قشنگتر آواز می خونین.»

هی تند تند هم ما را بوس کرد و بعد گفت: «باید الان زنگ بزنم و به باباتون بگم؛ و گرنۀ از خوشحالی می ترکم.»
بعد تندی دوید و رفت. من ساكت شدم؛ ولی امیر حسین که می خواست خودش را لوس کند، باز هم جیغ زد. یعنی با آن صدای گوش دردی اش هی آواز خواند.



شرح بازی روی جلد

بازی جزپرمه کنج

جدول امتیازها

۴۰ امتیاز	سکه های طلا
۵۰۰ امتیاز	صندوق جواهر زیر خاک (درسته)
۶ امتیاز	الماس
۵۰ امتیاز	گردن بند جواهر
۳۰ امتیاز	انگشتر الماس
۴۰ امتیاز	دستبند جواهر
۵۰ امتیاز	مروارید داخل صدف
۱۰۰ امتیاز	صندوق جواهر در باز

البته برای این بازی هم مثل همیشه به مهره نیاز دارید که باید به تعداد نفراتان، مهره ها را تهیه کنید. البته دکمه های رنگی هم کار مهره را می تواند برای شما انجام دهد.

برای حرکت در خانه های این بازی، تهیه ۶ کارت شماره دار، از ۱ تا ۶ را فراموش نکنید. برنده این بازی کسی است که پس از رسیدن به خانه پایان، بیشترین امتیاز را داشته باشد.

در این بازی، تعداد شرکت کنندگان محدودیتی ندارد. بازی را از بالای صفحه جلد (خانه شروع) آغاز کنید. در مسیر شما گنجینه هایی وجود دارد که برای شما امتیاز می آورد. (البته مسیر حرکتتان را خودتان باید انتخاب کنید، فقط به خاطر داشته باشید که از هر خانه فقط یک بار می توانید عبور کنید.)

امتیاز هر کدام از این خانه ها در جدولی که در این صفحه برای شما طراحی کرده ایم، معین شده است. البته توجه به چند نکته در این بازی ضروری است:

۱. در بعضی از خانه ها نقشه گنج شماره داری قرار دارد. اگر در هر کدام از این خانه ها فرود آمدید، باید به خانه ای بروید که صندوق جواهر با همان شماره در آن خانه است. یعنی در حقیقت هر نقشه شماره دار، شما را به صندوق جواهر همان شماره راهنمایی می کند.

۲. همان طور که در شکل می بینید، چند صندوق جواهر درسته هم در زیر خاک وجود دارد. از آنجایی که امتیاز این صندوقها بسیار بالا است، برای به دست آوردن هر کدام نیاز به بیل و کلنگ دارید (چرا که باید خاک را حفاری کنید). برای گرفتن بیل و کلنگ باید دست کم ۲۰۰ امتیاز داشته باشید.



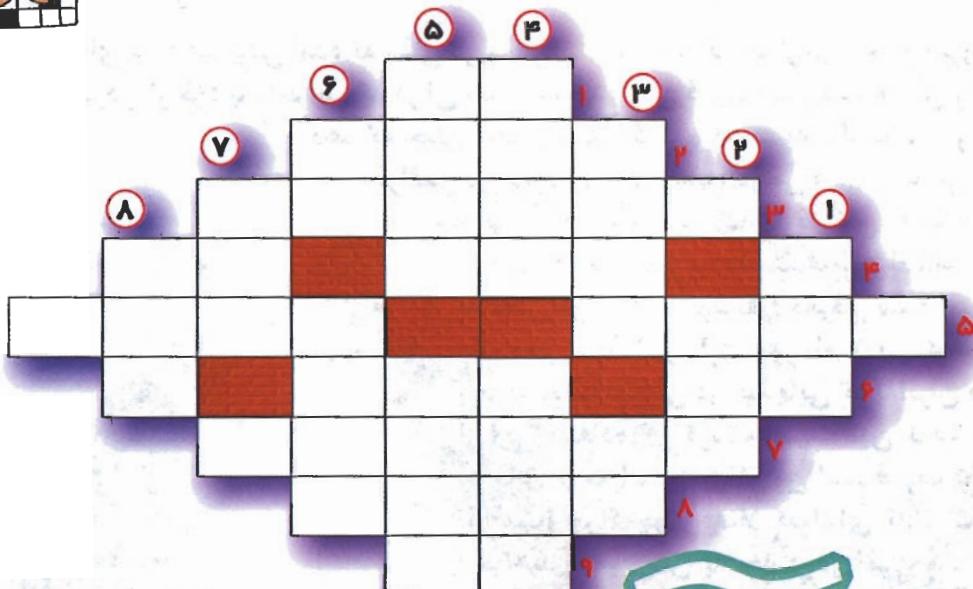
قمهون
بر می کند!

شاید برای شما هم پیش آمده که وقتی در جمیع نشسته اید، یک نفر از میان جمع شروع کند به تعریف کردن از خود یا ماجرايی که در آن شرکت داشته و آن قدر با آب و تاب جریان را شرح دهد که خیلی مهمتر و بزرگتر از واقعیت به نظر بیاید. در چنین مواقعي می گويند: «طرف، قمپوز در می کنند!» و اما اين قمپوز چه بود و چه طور شد که وارد زبان عاميانه شد. قمپوز در اصل قپوز بوده است. قپوز در لغتماه دهخدا به معنی نوعی آلت موسيقى معرفی شده است، اما یک معنی دیگر نيز دارد. قپوز نام توپی کوهستانی بود که دولت عثمانی در جنگهايی که با ايران داشت از آن استفاده می کرد. خاصيت اين توپ بسیار قابل توجه است؛ چرا؟ چون اصلاً قدرت تخریب نداشت! چرا؟ چون اصلاً گلوله ای نداشت! لابد می خواهيد بدانيد پس به چه دردی می خورد. برای استفاده از قپوز، ابتدا داخل آن باروت می ریختند. بعد مقدار بسیار زيادی پارچه کهنه را با فشار داخل لوله توپ می کردن و آن قدر آن را با سنبه می کوبیدند تا کاملاً سفت و محکم شود. بعد توپ را در مناطق کوهستانی کار می گذاشتند؛ چون در کوهستان انعکاس صدا بيشتر است و موجب می شود که صدای انفجار مهیب و وحشتناک به نظر برسد. بعد از اين که توپ را در محل مناسب قرار می دادند، آن را به طرف دشمن آتش می کردن. صدای به وجود آمده از اين توپ تمام کوهستان را به لرزه درمی آورد. اين صدای مهیب موجب ترس و وحشت سربازان ايراني می شد و برای مدقی اوضاع صحنه جنگ را تحت تاثير قرار می داد؛ البته اين وضع تا وقتی ادامه داشت که سربازان از خاصيت قپوز خبر نداشتند؛ ولی رفته همه متوجه تو خالي بودن اين توپها شدند و وقتی صدای گوشخراشش را می شنیدند به يكديگر می گفتند: «نتوسيد! قپوز در می کنند!» و بدین ترتیب تو خالي بودن و بي خاصيتي آن را گوشزد می کردن.



از آنجا که بعضی از کلمات در اثر گذشت زمان و استفاده مکرر در لهجه ها و گویش های مختلف کم کم تغییر شکل پیدا می کنند؛ قپوز هم رفته به شکل قمپوز

بين مردم رايچ شد؛ اما معنی آن تغيير نکرد و همان طور پوج و تو خالي باقی ماند. حتی پس از گذشت سالهای سال هنوز هم اگر کسی به دروغ جار و جنجال راه بیندازد یا در شرح واقعه ای بیش از اندازه بزرگنمایی کند، این ضرب المثل درباره او به کار می رود.



مکالمہ احمدی

شرح خانه های جدول

۱۰۷

- ## ۱. اشاره به دور.

۲. کودک در شکم مادر را می‌گویند.

۳. از وسائل نوشتن، الیه «اتوماتیک»

هم معنی، مم دهد.

۴. همان یوگیست صدرا گویند، الیته

دستگاهه، هم ده بزشکه، به این نام

هست که سما و رهای ق

مـ دـ هـ دـ - عـ وـ زـ دـ سـ نـ يـ

10

آلامگاه

جذب ۸

قرآن و معاصره معنای استلایش کردن

٨٧

عمودی

۱. مرکز استان گیلان.

۲. می گویند مادر باران است.

۳. پیر نیست! - دریای عرب.

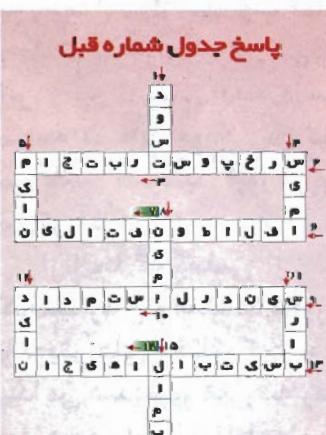
۴. کم است - کیفیت و چگونگی هر چیز یا هر کس.

۵. خوب و نیک - جا.

۶. قوان - چایزه‌ای که هم در ورزش هم در ارتش می‌گیرند.

۷. شب نیست!

۸. پارچه‌ای که دور کمر می‌بندند.



چند مختصر مقالات

ماجراهای نیکی و
نکته خواص سکر آمیز

آیه، داشتم شامقو می آوردم که تلفن زنگ زد و
ها هفت خبرداد امشب داره برمی نده! زیرخخت او مدم

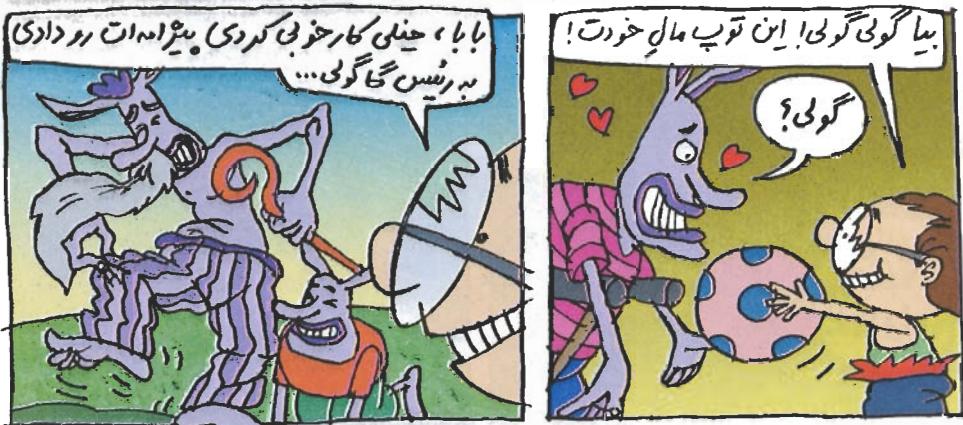
تامسون، دیدم اینجا مم !

نهوده! بابا احمد ساخت!





سُنادی دَآ رامِشْ بِ سُر زمِن آکر بِلَّهی بِرَحی گردد و زمَن حَمَاجَنْجی فَراَحی رسَد:



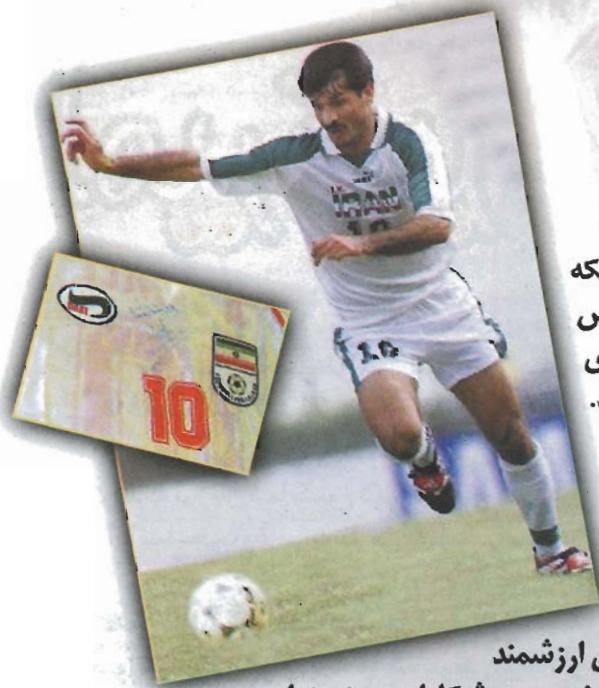
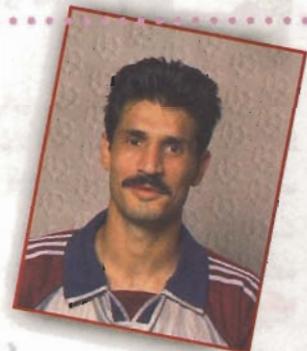
همان مرتع در آفاق خراب بیکی:

۲۰





پیوند ورزش و درس خواندن



«علی دایی» یک مهندس است. او قبل از آنکه یک فوتbalیست معروف و جهانی باشد، فردی درس خوانده است. مردم انتظار دارند که همه ویژگیهای خوب و انسانی را در هنرمندان و ورزشکاران بینند. انسان دوستی، معنویت و علاقه به فرهنگ و دانش از جمله صفت‌هایی است که همه آنرا می‌پسندند. «دایی» در زندگی شخصی و ورزشی خود سعی کرده است به این ویژگیها دست پیدا کند. مطلب ما یک نوشته تبلیغی درباره علی دایی نیست. مقاله‌ای است که در آن سعی شده است ویژگیهای ارزشمند در یک ورزشکار محبوب بیان شود، زیرا همه ما به نوعی ورزشکاران و هنرمندان را الگو قرار می‌دهیم.

تقریباً هیچ حرکت زشت و غیر ورزشی از دایی در میدانهای ورزشی دیده نشده است. او نماینده فرهنگی یونسکو در کشورمان است. همچنین او کمک کننده به یک بنیاد حمایت از کودکان بیمار قلبی نیز هست. توپ‌های امضاء شده توسط او به قیمت حدود ۲۳۰۰۰ تومان (۳۵۰ دلار) برای کمک به این کودکان بیمار در بعضی کشورهای خارجی که ایرانیان در آن سکونت دارند بفروش می‌رسد. البته در کشوری که ورزشکارانی مانند «پوریای ولی» و «جهان پهلوان تختی» همواره الگو بوده‌اند، وجود ورزشکارانی مثل علی دایی تعجب برانگیز قیست.





اسم این صفحه «دیدار دوست» است. خیلی از دوستان هستند که دیدار با آنها یا نشدنی است و یا خیلی سخت. مثلاً دوستی که در جایی دور زندگی می‌کند و یا دوستی که زمانی پیش از ما زندگی می‌کرده و دیگر بین مانیست.

خیلی وقت‌ها برای دیدار دوست می‌شود سری به آثاری زد که از آن دوست به جا مانده و خاطراتی که از خود به یادگار گذاشته. خدمات، تاریخچه زندگی و... **وام دیدار دوست این شماره یک مصاحبه خیالی است با آقای امیر کبیر.**

دیدار با میرزا محمد تقی خان امیر کبیر

المیرکبیر زندگانی!

- نگفته‌ید اگر سربدبیر این نشریه بودید برای بچه‌ها چه می‌نوشتید؟
- برای کودکان باید تاریخ را تعریف کرد. تاریخ یعنی استفاده از تجربه گذشتگان.
- در زمانه ما آن قدر جذایت‌های مختلف به وجود آمده که دیگر تاریخ ممکن است کمتر برای بچه‌ها جذابیت داشته باشد.

○ این طور نیست. تدریس تاریخ به معنی این نیست که از علوم روز غافل بمانیم. هر نسلی باید به علوم دوران خود مسلط باشد. باید بدانید که چطور از جذایت‌هایی که در دوران شما وجود دارد برای آموزش تاریخ و دانش روز استفاده کنید.

● از خاطراتتان یاریمان یگویید. بهترین خاطره‌ای که دارید چیست؟

○ من به دلیل موقعیتی، در جریان بسیاری از اتفاقات پشت پرده بودم و شاید هم خیلی از خیانتها، که تا جایی که می‌توانستم جلویشان را گرفتم و آخر هم در همین راه جانم را از دست دادم. ولی این‌ها معمولاً خاطرات بدی بودند. بهترین لحظه

- می‌شود خودتان را معرفی کنید.
- من میرزا محمد تقی خان امیر کبیر هستم.
- عجب اسم باعظمتی!
- در زمان زندگی من، به شیوه‌ای افراد را نامگذاری می‌کردند که در زمان شما منسخ شده. به همین دلیل ا اسم من برای شما عجیب و غریب به نظر می‌آید. شمامرا امیر کبیر صدا بزنید.

● من گزارشگر مجله دوست هستم این مجله به صورت هفتگی برای بچه‌ها منتشر می‌شود. اگر شما سربدبیر این مجله بودید چه مطالبی در این مجله جای می‌دادید؟

○ خیلی از این مسأله خوشحالم که قلاش‌هایی که آن زمان شروع کردم، بالآخر به یار و میلاد آن موقع که من «وقایع اتفاقیه» اولین نشریه وا در ایران و اندیازی کردم خیلی ها مرا مستخره می‌کردند و خیلی ها هم در کلام موش می‌دواندند. حالا می‌شنوم که کودکان ایران هم بروای خودنشویه دارند. شنیدن چنین خبرهایی یعنی امیر کبیر هنوز رفاه است.

در دنگی بوده. همین طور است؟

○ ببینید، خیلی وقتها در طول تاریخ اگر آدم‌ها از کشته شدن می‌ترسیدند، خیلی از اتفاقات بزرگ نمی‌افتد. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم و بگویم کار بزرگی انجام داده‌ام. خیلی‌ها بوده‌اند که برای این که به هدف خود برسند در طول تاریخ فدایکاری‌های بزرگی کرده‌اند و آدم‌ها به آنها مدمیون هستند. تمام آرزوی من این بوده و هست که ایران به دست ایرانی ساخته شود و پیشرفت کند که همین مسأله و کارهای من در این زمینه باعث شد که دشمنان ایران مرا خطری برای اهداف شوم خود در ایران بدانند و سرانجام در حمام فین کاشان مأموران به دستور شاه که با حیله‌گری نفوذی‌های بیگانه فریب خورده بود، رگ مرا بریدند و من در آن حمام ذره جان دادم.

● شما چه انتظاری از بچه‌های این

نسل دارید؟

○ انتظار من از بچه‌های تمام نسل‌ها این است که قدر خود را بدانند و با مطالعه بر دنایی‌های خود اضافه کنند. آن قدر بخوانند و بخوانند تا مملکت را با دستان خود بسازند و اجازه سوءاستفاده از امکاناتشان را به هیچ کس ندهند. باز هم می‌گویم این که برای بچه‌ها نشریه چاپ می‌شود یعنی امیر کبیر زنده است، وقتی بچه‌های برای تحصیل باهم رقابت می‌کنند یعنی امیر کبیر زنده است، وقتی بچه‌ها قادر کشورشان را می‌دانند و آن را دوست دارند یعنی امیر کبیر زنده است. تا وقتی شما بیدار باشید امیر کبیر زنده خواهد بود.

زندگی من برمی‌گردد به خیلی پیش از این. آن لحظه‌ای که معلم کاخ به من اجازه حضور در کلاس‌هایش را داد. همین مسأله خیلی در مسیر زندگی به من کمک کرد. شاید درکش برای شما ساخت باشد چون برای اکثر شما تحصیل یک اتفاق طبیعی است، در صورتی که زمان ماتحصیل آن هم برای من که پسر آشپزباشی بودم، افتخار بزرگی بود.

● آن طور که ما شنیده‌ایم مرگ شما به شیوهٔ فجیع و





در زیر نور ماه



نوشته: سام امسی برانتی
برچمۀ آزاد: افسانه شعبان نژاد

بچه موشها که دوست داشتند باز هم بازی کنند،
گفتند: «هنوز زود است.»

پدر بزرگ خورشید را به آنها نشان داد و گفت:
«نگاه کنید، خورشید دارد غروب می‌کند و من دوست
نارام شما در زیر نور ماه بیرون از لانه باشید.»
بچه موشها که اصلاً ماه را ندیده بودند، منظور
پدر بزرگ را نفهمیدند.

بچه موش اولی گفت: «ماه مثل چیست؟»
بچه موش دومی گفت: «ماه خیلی بزرگ است؟»
بچه موش سومی که از همه کوچکتر بود جلو دید
و گفت: «یعنی ماه به بزرگی من هست؟»
پدر بزرگ به آسمان که کم کم داشت تاریک
می‌شد، نگاه کرد و گفت: «بله، ماه بزرگ است.»
و بعد با عجله راه افتاد. بچه موشها در حالیکه آزو

روزی روزگاری بود در جایی نه خیلی نزدیک و نه
خیلی دور، سه بچه موش با پدر بزرگشان زندگی
می‌کردند. آنها در یک انبار گرم و خشک و در یک خانه
خیلی خیلی قدیمی خانه داشتند.
یک روز پدر بزرگ نوه‌هایش را برای دیدن
بچه‌های عموبیشان به مزرعه ذرت برد. آن روز به
بچه موشها خیلی خوش گذشت. آنها در زیر باران و
بعد در زیر نور خورشید بازی کردند.

داخل گودالهای آب دویدند و بیرون پریدند.
همراه با سایه خودشان در زیر آفتاب جست زدند.
روی ذرت‌های زرد از این طرف به آن طرف تاب
خوردند.

چند ساعت که گذشت، پدر بزرگ به آنها گفت:
«وقت رفتن به خانه است.»

تاریکی هم دیگر را گم کنیم.»

پدر بزرگ گفت: «دم هم را بگیرید و راه بیفتد.
اینطوری کسی گم نمی شود.» موشها در حالیکه دم
هم دیگر را گرفته بودند راه افتادند.
آنها رفتند و رفتند. پدر بزرگ باز هم ایستاد و
اطرافش را نگاه کرد. یکی از بچه موشها گفت:
«پدر بزرگ همه جا چقدر ساخت و بی سرو صداست.»
پدر بزرگ همان طور که به اطرافش نگاه می کرده
گفت: «هر تر، خیلی خوب است که همه جا ساخت و
بی سرو صداست. ما هم باید ساخت باشیم و زودتر
به خانه برویم.»
بچه موشها باز هم تعجب کردند. پدر بزرگ با
عجله از زیر پرچین باع گذشت و بچه موشها هم
بدنبالش وارد باع شدند.
هنوز چند قدم نرفته بودند که ناگهان یکی از
موشها سایه خودش را روی زمین دید. و چشمش به
قاده کهای باع افتاد. آنها در زیر نوری که از آسمان
می تایید، می درخشیدند.
بچه موش به آسمان نگاه کرد و با شادی فریاد
زد: «حتماً او ماه است، پدر بزرگ این ماه است؟
بچه موش دومی با خوشحالی گفت: «چقدر
قشنگ است. حالا من ماه زیبا را می بینم.
وموش سومی که از همه کوچکتر بود فریاد زد:
«و ماه هم من رامی بینند.»

داشتند ماه را بیینند به دنبال او راه افتادند. آنها به سرعت از مزرعه درت پیرون رفتند.

در میان راه پدر بزرگ لحظه ای ایستاد و به آسمان نگاه کرد. بچه موشها مثل او به آسمان نگاه کردند. اما چیزی در آسمان نبود.

بچه موش اولی گفت: «شمار برای بیدا کردن ماه به آسمان نگاه می کنید؟»

بچه موش دومی گفت: «ما که تا حالا ماه را ندیده ایم از کجا می توانیم او را بشناسیم؟» و بچه موش سومی که از همه گوچکتر بود، خندید و گفت: «من فکر می کنم ماه بالای یک درخت زندگی می کند.»

اما پدر بزرگ گفت: «زود باشید. باید زودتر به خانه برسیم.»

و بچه موشها یک بار دیگر به آسمان نگاه کردند و دنبال او راه افتادند.

آنها فتند و فتندو به جوی آب رسیدند. گذشتن از جوی آب از همیشه سخت نبود. باران باریده بود و آب جوی زیاد شده بود. برای همین تا موشها به آن طرف جو رسیدند، خیلی طول گشید و هوا تاریک و تاریکتر شد. آن طرف جو پدر بزرگ باز هم ایستاد و بالای سریش رانگاه کرد.

یکی از بچه موشها که داشت دورش را نگاه می کرد، آهسته گفت: «همه جا تاریک است، تاریک، تاریک.»

پدر بزرگ گفت:

«تاریکی خیلی خوب است. تاریکی از راه رفتن در زیر نور ماه بهتر است.»

بچه موشها با تعجب به هم نگاه کردند و از حرشهای پدر بزرگ چیزی نفهمیدند.

یکی از آنها گفت: «ولی ممکن است توی



بچه موشها به آسمان خیره شدند و بزندید.»

بچه موشها به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «از چی؟» پدربزرگ گفت: «از همان چیزی که از آسمان آمد و شام شبیش را می خواست.»

بچه موشها به یاد آن سایه سیاه و چنگالها و بالهای بزرگش افتادند و فهمیدند چرا پدربزرگ راه رفتن در زیر نور ماه را دوست ندارد. از تاریکی و سکوت خوشش می آید و موقع راه رفتن می ایستد و بالای سرشن رانگاه می کند.

از آن روز به بعد، هیچ کدام از بچه موشها سایه سیاهی را که در آسمان و در زیر نور ماه دیده بودند، فراموش نکردند.

بچه موشها ایشان در زیر نور ماه درخشید.

وناگهان غیر از ماه چیز دیگری هم در آسمان پیدا شد. چیزی که مثل ماه روشن نبود. یک سایه بزرگ و سیاه بود که داشت بزرگ و بزرگتر می شد. او نمار، چشم بزرگ به موشها نگاه می کرد و از آسمان به سویشان می پرید. پدربزرگ فرباد زد: «فرار کنید. او شام امشبیش را می خواهد.»

بچه موشها با صدای پدربزرگ از جا پریدند و فرار کردند. آنها می دویدند و سایه سیاه، مثل دمshan دنبال آنها می آمد.

آنها دویدند و دویدند و هیچ کدام نایستادند. وقتی توanstند از سوراخ دیوار وارد انباری شوند، نفس راحتی کشیدند. قلب کوچکشان از ترس مثل طبل صدا می کرد. دمب دمب دمب.

آن شب پدربزرگ، بچه موشها را دور خودش جمع کرد و گفت: «هر چه از امروز یادتان است برایم تعريف کنید.»

بچه موش اولی گفت: «بازی کردن با سایه ها خیلی خوب بود.»

بچه موش دومی گفت: «دویدن توی گودالهای آب بهتر بود.»

بچه موش سومی که از همه کوچکتر بود، گفت: «تاب خوردن روی ذرتها از همه بهتر بود.»

پدربزرگ لبخندزد. سرشن رانزدیک آورد و آهسته گفت: «اماً یادتان رفت از یک چیز حرف





فهمیده‌ها

پیش‌درکلاسی

محبوبه حقیقی



شاهزاده‌های قاجار پذیرفته شد تا وقتی به شهادت رسید همه عمرش را صرف یاد گرفتن و یاد دادن کرد. وقتی به مقام صدراعظمی ناصرالدین شاه رسید، در ایران روزنامه منتشر کرد. شاهزاده‌های نازپرورد فقاجار را از خوردن و خوابیدن دور کرد. اجازه دخالت در امور داخلی مملکت را از دولت‌های خارجی گرفت. مدرسه‌ای در ایران تأسیس کرد که تاده‌های اسلام همه بزرگان علم و ادب و هنر ایران در آن درس می خوانندند. حالا دیگر یک نام تازه و بزرگ داشت: «میرزا تقی خان امیر کبیر» مردی که تادنیا دنیاست هر ایرانی نامش را با افتخار و سرافرازی می‌گوید.

«بله قربان» می‌شنیدند. اما تقی و پدرش روزی هزار بار «بله قربان» می‌گفتند. پدر تقی آشپز بود. آشپز همان بچه‌های کلاس و بزرگترهایشان. یک روز که تقی پشت در کلاس بود، معلم متوجه او شد. صدایش کرد که: «ای پسر چه می‌کنی پشت در کلاس شاهزاده‌ها؟» تقی کوچک با صدای لرزان و صورت رنگ پریده گفت: «به درس شما گوش می‌کنم استاد.» معلم گفت: «اگر به درس ما گوش می‌کنی بگو بینیم چه می‌گفتیم؟» تقی اینبار محکم و مطمئن گفت. همه درس‌های معلم را از بز بود. شروع کرد به خواندن گلستان سعدی: «منت خدای راعز و جل که طاعت شو موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود مدد حیات است و چون بر می‌آید...»

آن روز همه بچه‌های کلاس، استاد و همه اهالی کاخ گلستان فهمیدند که لیاقت و استعداد نه به اسم است، نه به شغل پدر، نه به لباس‌های زربفت. آن پسرگ زنده‌بیوش از همان روز که در کلاس

تابه حال هیچ فکر کردی مدرسه رفتن چقدر خوب است؟ فکر کردی اگر به جای بکی از آن بچه‌های بودی که نمی‌توانند به مدرسه بروند، چقدر آرزوی می‌کردی به مدرسه بروی؟ تابه حال از بچه‌هایی که همن و سال تو هستند و هر روز از صبح تا شب کار می‌کنند، پرسیده‌ای چه آرزوی دارند؟ من یک بار پرسیدم: آرزوی همه آنها مدرسه رفتن بود.

کوکی که قصه اورامی خوانی، یکی از همین بچه‌های بود. یکی از هزاران کوک این سرزمین که فرست یاد گرفتن را با گرفته بودند. اما آن قدر درس خواندن را دوست داشت که به ایستادن پشت درهای بسته کلاس و شنیدن صدای میهم و دور معلم هم راضی بود. او وقتی پشت درهای بسته کلاس می‌ایستاد، خیلی بیشتر از بچه‌هایی توی کلاس بودند یاد می‌گرفت. اسمش تقی بود. یک اسم ساده و عادی. برخلاف بچه‌های توی کلاس که پشت بنداشمهایشان کلی (...) الدوله و ... السلطنه) و هزارتا کلمه گنده دیگر بود. لباسش یک لباده و قبای ساده و گهنه بود. برخلاف لباس‌های زربافت بچه‌های توی کلاس. بچه‌هایی که توی کلاس بودند روزی هزار بار



امام جعفر صادق (ع)

سیامک سرمهدی

بیش از چهار هزار نفر از دانشمندان علوم مختلف از محضر حضرت امام جعفر صادق (ع) بهره برده‌اند. یکی از این دانشمندان، جابرین حیان است. جابر از عراق با امام آشنا شد. این آشنایی بعدها به رابطه عمیق شاگردی و استادی تبدیل شد. امام در علم شیمی تحقیقاتی انجام داده بودند و جابر، شیمی را نزد ایشان فرا گرفت. بعدها جابرین حیان کتابی در هزار صفحه به خط خود نوشت و در آن از پانصد تحقیق و رساله امام صادق (ع) یاد کرد. از حضرت امام (ع) رساله‌ای در علم شیمی باقی مانده است. (متاسفانه از بقیه آثار ایشان در علوم تجربی تعداد زیادی بر جا نمانده است، زیرا در گذشته کتابها و رساله‌ها و مقالات فقط در یک نسخه نوشته می‌شد.) امام (ع) در این رساله روش ساخت چند ماده شیمیایی را شرح می‌دهند. ایشان از ماده‌ای به نام «اکسید» نام برده‌اند که برای جا کردن ناخالصی‌های فلز موردن استفاده قرار گرفته است. امروزه شیمیدانان این ماده را نوعی «نمک پتاسیم همراه با آهن» نامگذاری کرده‌اند. حضرت امام این نمک مخصوص یا به فرموده خودشان؛ اکسیر را از ترکیب خون، آهن و خاکستر به کمک حرارت ساخته‌اند. برای این کار از وسایل آزمایشگاهی آن دوره نیز استفاده برده‌اند. یکی از این وسایل «قرع» نام داشت که بسیار شبیه به طرف شیشه‌ای معروف آزمایشگاه «بالن» بوده است. بعد از اینکه امام (ع) «اکسیر» را می‌سازند به آن نام «اکسیر زرد» می‌دهند. آنگاه شروع می‌کنند به ساختن نمک دیگری که آنهم برای خارج کردن ناخالصی‌ها از فلزات کاربرد دارد. برای اینکار امام (ع) از همان اکسیر زرد استفاده می‌کنند، به این ترتیب که اکسیر زرد را همراه با هوا حرارت می‌دهند تا به صورت قرمز درآید. امروزه شیمیدانان این نمک دوم را «نمک پتاسیم همراه با آهن و ماده سیانور» نامیده‌اند و توانسته‌اند آنرا از نمک اول (اکسیر زرد) به دست آورند. امام (ع) نمک دوم را اکسیر قرمز نامگذاری کرده‌اند و خود در رساله‌شان نوشته‌اند:

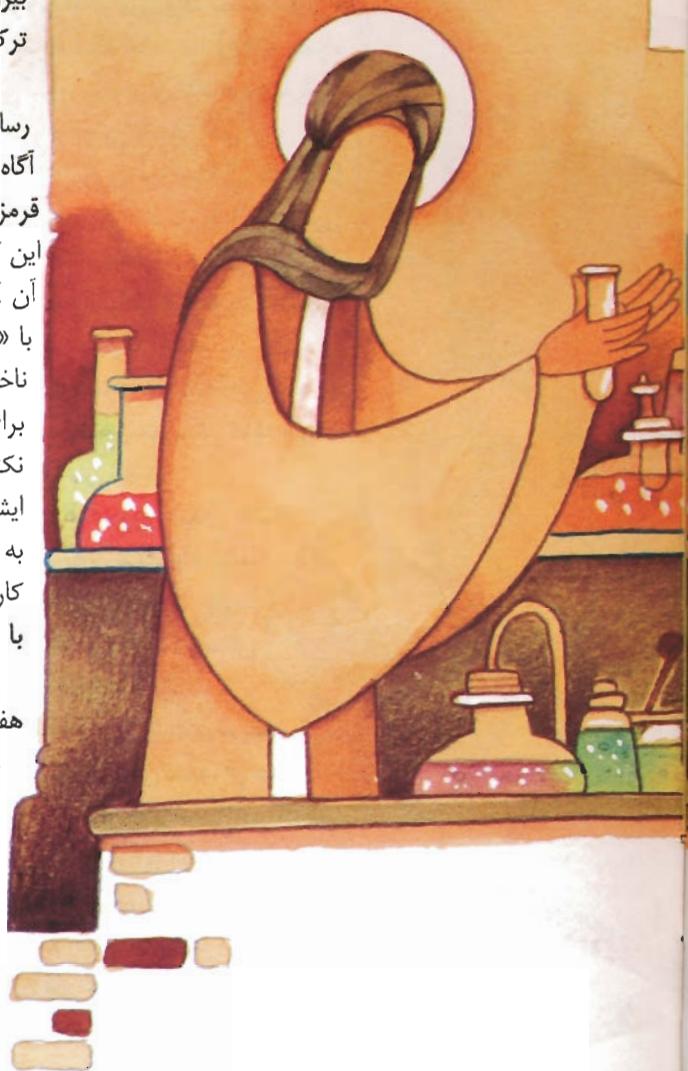
«آنگاه قرع را خنک می‌کنیم و سپس ماده مورد آزمایش را از درون آن



شیمی درس می‌دادند

بیرون می‌آوریم و مشاهده می‌کنیم که به صورت یک ترکیب قرمز رنگ مانند عسل جامد درآمده است.» باید بدانیم که شیمیدانان اروپایی تا قبل از چاپ رساله حضرت امام جعفر صادق (ع) از وجود این دو نمک آگاه نبودند. امام (ع) آنگاه تصمیم می‌گیرند که اکسیژن قرمز را به دور از هوا در محیط سربسته حرارت دهند. با این کار به ماده جدیدی دست پیدا کردنده که امروزه به آن CNK (سیانور پتانسیم) می‌گویند. امام ماده جدید را با «توتیا» یا آهن مجاور کردنده و مشاهده فرمودنده که ناخالصی‌های فلز از آن جدا شد. امروزه این ترکیب را برای جدا کردن طلا از سنگ معادن استفاده می‌کنند. نکته جالب در آزمایشهای امام صادق (ع) این است که ایشان برای اولین بار خاصیت آب سرد در سرعت دادن به واکنشهای شیمیایی را به شاگردان خود آموزش دادند. کاری که امروزه در عمل «الکترولیز» (جدا کردن مواد با کمک جریان برق در آب) استفاده می‌شود. مواد شیمیایی که امام جعفر صادق (ع) به دست آورده است هفت قرن بعد در اروپا، به عنوان مواد سازنده «آبی پروس» شناخته شد. آبی پروس ماده‌ای است که برای جدا کردن طلا از ناخالصی‌ها به کار می‌رود. امام (ع) به شاگردش جابر یاد داد تا علم شیمی را از قید و بند افسانه‌های کهن و خرافات آزاد کند.

پنج شنبه ۲۰ دیماه، سالروز شهادت حضرت امام جعفر صادق (ع) است. دوست، این روز را به شما تسلیت می‌گوید.





اول بچه

زوزه باد از شکاف پنجه با فشار داخل اتاق می‌شد
و بر چهره خیس از عرق مخصوصه (س) می‌وزید.
صدای بادرامی شنید و سردی آن را بپوست تب‌آسود
خود احساس می‌کرد. اما چشمانش! پلکهایش آن
قدر سنگین بودند که یارای باز شدن نداشتند.
راهی طولانی را آمده بود، به قصد دیدار بادر و
راهی طولانی تر در پیش بود. مخصوصه (س)
خواهر شانزده ساله امام رضا (ع) به همراه
برادرانش قدم بر خاک ایران گذاشته بود، به شوق
دیدار بادر و فراموشی دلتگی‌های دوری از او.
چه مهمان عزیزی و چه استقبال تلخی!...

مخصوصه (س) آرام دستش را بالا برداست عرق
راز چهره پاک کند. صدای بادر فریاد و هیاهوی
سواران پیچید، و همراهان فریاد زدند: «ماموران
خلیفه آمدند. ماموران خلیفه آمدند.»

فرشتنگان حضرت مخصوصه (س) را در پناه
خود گرفتند تا چشمان مهربانش شاهد شهادت
برادران بی‌گناهش نباشد....

قطرهای اشک روی لبهای خشک

حضرت مخصوصه لرزید و او آرام گفت:

«خدایا خدایا یاری ام کن تادویاره او را بیین، خداوندا
یاری ام کن فقط یک بار، فقط یک بار دیگر دستش
را بر سرم احساس کنم، خدایا...»

صداهای درهم و نامفهومی از پشت در می‌آمد

و صدای زن صاحبخانه که فریاد می‌کشید: «راحتش

بگذارید. نمی‌بینید چقدر بیمار و رنجور است؟! اتب طاقتمن

را برد، به خانه‌هایتان بروید و فردا به دیدارش بیایید. او خسته

و سوگوار است. به خانه‌هایتان بروید بگذارید راحت باشند...

و باز صداهای درهم، اشک، باد و تب.

زن صاحبخانه وارد اتاق شد. مخصوصه (س) هر چه کرد تا چشمانش را باز کند و چهره
مهربان او را ببیند، نتوانست. با خود گفت: «شاید چشمانم جز به دیدار چهره نورانی برادر

زیارت

دواعزم

بروید

گشوده نشود. خداوند ایه آنچه تو بخواهی راضی ام همانند آن عزیز سفر کرده‌ام. مانند برادرم امام رضا (ع). خداوند! هر چه تو بخواهی هر طور که تو بخواهی و هر کجا که تو تعیین کنی...»

زن اشکهای حضرت مصصومه (س) را ز چهره اش پاک کرد، هر چند که خود بیش از او اشک می‌ریخت وقتی که دستش را بر پوست داغ از تب او می‌کشید، کاسه شیر را نزدیک برد و گفت: «بنوش عزیز من. این سفر برای گلی به ظرافت تو سخت و جانکاه بوده. تو از سفر خسته‌ای. بنوش و به خدا توکل کن. به زودی آن قدر سلامت خواهی شد که سفر را ادامه دهی.» حضرت مصصومه (س) آرام سر بلند کرد. زن شادمانه ادامه داد: «اگر او را دیدی. سلام مرا برسان. بگو خانه‌ام کوچک و فقیرانه است. اما این در کوچک همیشه به روی اهل بیت پیامبر (ص) گشوده است. بگو هر روز جلو در خانه به انتظار می‌نشیم تابازگردی و مهمان نم شوی. بگو...»

کاسه شیر هنوز در دست زن بود که باد آرام گرفت. تب خاموش شد. و حضرت مصصومه (س) دست برادر را بر سر خود احساس کرد...

خانه‌ای که حضرت مصصومه (س) در آن چشم از جهان فرو بست، آرامگاه ایشان شد و زیارتگاه مؤمنان. حضرت امام رضا (ع) می‌فرمایند: «هر گاه تصمیم گرفتید به زیارت من بیایید، ابتدا به زیارت مرقد مطهر خواهرم حضرت مصصومه بروید و بعد به دیدار من بیایید.»



سه شنبه ۲۵ دیماه، سالروز ولادت
حضرت مصصومه (س) است. این روز
رابه شما تبریک می‌گوییم.



جشن شیچی-گو-سان در ژاپن

着物



یعنی کیمونو می پوشند و به همراه پدر و مادر خود به معبد های خود می روند. لباس کیمونوی کودکان ژاپنی در دختران و پسران متفاوت است. البته این تفاوت فقط در نقش و نگارهای روی لباس وجود دارد. ژاپنی ها پیرو دین

بودایی هستند و خدای خود به نام «شیتو» را پرستش می کنند. آنها در معبد ها شکر گزار سلامتی خود هستند و آرزو می کنند که همه کودکان با خوشحالی و امید، به آینده نگاه کنند.

شیچی-گو-سان در زبان ژاپنی به معنای هفت پنج سه است. شیچی-گو-سان عنوان مراسم جشنی در ژاپن است که در آن رسیدن دختران به سه سالگی و هفت سالگی را جشن می گیرند. این جشن هنگامی که پسرهای ژاپنی به سن ۵ سالگی می رسند نیز برای آنها برگزار می شود. در پانزدهم نوامبر هر سال (۴ آبان) کودکان دخترو پسر ژاپنی که به این سنین رسیده اند، لباس سنتی و مخصوص ژاپنی ها

فرستنده:



نشریه عروج

تهران ، خیابان انقلاب ، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۵
موسسه عروج امور مشترکان مجله هفتگی دوست

نشانی:



سین

بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۰

تهران : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۵۵۰ ریال

شهرستانها : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانگ صادرات میدان انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شبب بانگ صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابل دانشگاه تهران
شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

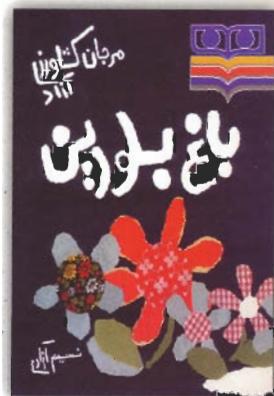
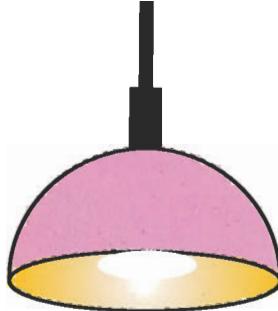
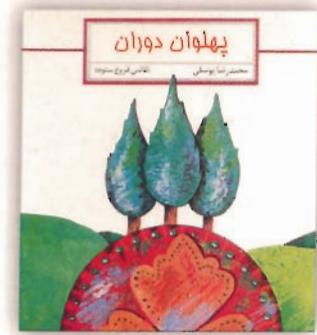
تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

امضاء



کتاب (۹ سنه)



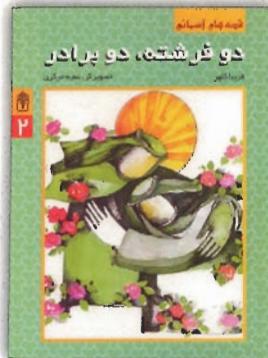
پهلوان دوران

پوریای ولی و رستم دستان، در کوچه‌های خاکی و سنگی به دنبال پهلوان دوران می‌گردند، اما چگونه او را بیابند، با چه نشانی؟...

نویسنده داستان پهلوان دوران آقای محمد رضا یوسفی و تصویرگر آن

خانم فروغ ستوده است.

این کتاب را انتشارات سروش با قیمت ۳۰۰ تومان چاپ و منتشر کرده است.



دو فرشته، دو برادر

در این کتاب ۱۲ داستان شیرین از زندگی پیامبر اسلام (ص) و حضرت علی (ع) توسط خانم فربیا کلهر نوشته شده است. خانم عطیه مرکزی هم تصاویر زیبای آن را نقاشی کرده است.

کتاب دو فرشته، دو برادر توسط انتشارات محراب قلم با قیمت ۴۰۰ تومان چاپ و منتشر شده است.

باغ بلورين

با رفتن پدر بزرگ خانه غمگین و ساخت می‌شود. پسرک دیگر برای بازی به حیاط نمی‌رود و مادر شب و روز اشک می‌ریزد. تا این که یک شب...

داستان باغ بلورين را خانم مرجان کشاورزی آزاد نوشته و خانم نسیم آزادی نیز تصاویر آن را نقاشی کرده است.

این کتاب توسط انتشارات شباویز چاپ و منتشر شده است.

داستان خوب

پایان داستان مصور را در این شماره دیدید و خواندید. راستی! چرا شما دست به کار نوشتن و طراحی یک داستان مصور کوتاه برای ما نمی‌شوید؟ مسابقه «چشم خیال» مجله منتظر

دهید. از یک قصه

کوتاه یا معنا هم استفاده کنید.

(شانس برنده شدن تان بیشتر

است!)

(۳) این اثر را برای ما به نشانی دفتر

محله (پایین صفحه ۳) تا ۱۵ اسفند

ماه ارسال کنید.

- ۱) آثار مصور شماست. برای این کار:
- ۲) کارتان را تمیز و مرتب انجام
- ۳) روی صفحه ۴۰۶ یک داستان کوتاه مصور که ابتدا و انتهای داشته باشد، همراه با نوشته، نقاشی کنید.

بازی جزیره گنج

شرح در صفحه ۱۳

